لیلیان

خلصنا الدوام و طلعنا انا و ساره نتمشی بطریقنا اکو سیطره عسکریه ..بس الشرطه البیها مو نظیفین..علی طول یسمعونّه کلام او یتغزّلون واحنه انّزل روسنه و ما نرفعهه ابدا و نصیر نرجف لما یحجون ویانه بکلام مو حلو ونمشی و کانه نرکض رکض من کد السرعه والخوف..

وقت مدرسه مون تموم شد و من وسارا زدیم بیرون و پیاده روی میکردیم.....تو مسیرمون یه ایست بازرسی هست.....ولی پلیس هایی که اونجا هستن آدم ها تمیزی نیستن(بی ادب)همش به ما تیکه میندازن و حرف های عاشقونه میزنن وما سرمونو پایین میندازیم ومیلرزیم وبا سرعت به راه رفتنمون ادامه میدیم انگار که داریم میدویم از بس که سریع راه میریم

مرینا و کلعاده الشرطی صار یتغزل..

رد شدیم ومثل همیشه حرف های عاشقانه زد...

الشرطی:لک اخ من عیونهه الحلوه لک عاین علیها مو تکول عیون ..شمسین کاعدات بنص عیونها..هالغزاله

پلیس:بابا ببین عجب چشایی داره...ببینشون...چشم نیستن انگار دوتا خورشیدن نشستن وسط اون چشای اون آهوه...

لیلیان:اشکد واحد مایستحی هذا..ساره امشی بسرعه

لیلیان:چقدر این بی ادبه.....سارا تندتر راه برو

ساره:ولج والله کاعد امشی راح اعثر اشبیج
سارا:بابا بخدا دارم سریع راه میرم کم مونده بخورم زمین

لیلیان:مرینا منهم بسرعه یلا تنفست واحس راسی صدع من الخوف والرهبه

لیلیان:تا رد شدیم نفس راحت کشیدم ،احساس کردم سرم درد گرفت از بس که ترسیدم

وصلنا للبیت لکیت بیت خالی عدنا..سلمت عل الماشی ورحت الغرفتی

رسیدم خونه دیدم که خونه داییم اومده ان.....در حال راه رفتن سریع سلام کردم ورفتم اتاقم

بدلت وردت انام..صاحت امی:لیلیان وینج یا امی صار ساعه تبدلین تعالی

لباسامو عوض کردم خواستم بخوابم....مادرم صدا زد:لیلیاااان کجایی مامان یه ساعته داری لباس عوض میکنیی،بیا دیگه

لیلیان:اووه ..یا یوم جایه

لیلیان:ای باباااا.....اومدم مامان

مشیت الهه

رفتم پیشش

امی:تعالی اکلی

مادرم:بیا غذا بخور

لیلیان:مارید ..ارید انام

لیلیان:نمیخوام....میخوام بخوابم

امی:گلت الج تعالی اکلی وبعدین نامی

مادرم:بهت گفتم بیا بخور وبعدش بخواب

لیلیان:هووف

لیلیان:اووففف

کعدت وياهم..جنت ماطيقهم اكرهّم..مرت ابويه هم كاعده و تحبهم و تحجى وياهم مرتاحه باهاشون نشستم....تحمّلشون برام سخت بود....زن بابام هم نشسته بود اون خيلى باهاشون راحته ودوستشون داره

الام:اشلونه حنا

مادر:حنا چطوره

ام حنا:زين بس تعبنا

ام حنا:خوبه ولی اذیتمون کرده

الام:ليش اشبى هو ولد تمام وعين الرب تحمى

مادر:چرا اون که پسر خیلی خوبیه خدا حفظش کنه

ام حنا: یا اختی صار سنتین راسب بالمرحله الثانیه..عجزنا واحنا نکله ادرس یا ابنی انتبه علی جامعتک..مخلص وقته کله علی الموبایل

ام حنا:خواهرم چند ساله که تو مرحله دوم میوفته.....خسته شدیم از بس که بهش گفتیم :پسر جون حواست به دانشگاهت باشه

الام:ایی یا اختی الشباب کلهم هیج..مایعوفون الموبایل

مادر:اره خواهرم جوونای امروزی همشون اینطورین سرشونو از تو موبایل بر نمیدارن

لیلیان:اذا کل الشباب هیج انی لیش ماتشتریلی موبایل؟اشگد انی اتوسل بیج تشتریلی موبایل و ما تقبلین وبالتالی اخذ موبایلج
لیلیان:اگه همه جوونا اینطورین چرا برام موبایل نمیخری؟چقدر التماست میکنم که برام یه دونه بخری؟آخرش هم موبایل خودتو میبرم

الام:انتی سکتی و اکلی..دراستج صعبه
مادر:تو ساکت باش وغذاتو بخور....درسات سخته

لیلیان:و حنا هم دراسته صعبه

لیلیان:حنا هم درساش سخت

الام:گلت الج سکتی و اکلی یا بنت
مادر:بهت گفتم ساکت باش وغذاتو بخور دختر

لیلیان:سکتت بس ما انسی
لیلیان:ساکت شدم ولی یادم نمیره

حجت مرت خالی.
زن داییم صحبت کرد.

ام حنا:ههه شکد سوالفج حلوه لیلیان ..صایره تجننین،الرب یحمیج یا بنتی
زن داییم:ههه چقدر قشنگ حرف میزنی لیلیان....دیوونه کننده شده ای...خدا حفظت کنه دخترم

لیلیان:شکرا
لیلیان:ممنون

ام حنا:حنا هوای یحجی بیج وکال سلمینی علیها
ام حنا:حنا همیشه درباره تو حرف میزنه و گفت سلام برسون

الام:الله یسلمه حبیب عمته..کلّش مشتاقتله..لیش مایمر علینه؟
مادر:سلامت باشه عزیز عمشه...خیلی دلم براش تنگ شده.....چرا بهمون سر نمیزنه

ام حنا:تعرفین هو یحب لیلیان وینقهر من ما تطلع تسلم علی...فما یجی
ام حنا:میدونی اون حنا رو دوست داره وناراحت میشه وقتی که حنا نمیاد بهش سلام کنه...به همین دلیل نمیاد

الام:لالا حبیبی هو یدلل..لیلیان ماتصیر لغیره
مادر:نه نه اختیار دارن....لیلیان جز اون برای کسی نمیشه

لیلیان:امییییی
لیلیان:ماماااان

الام:لیلیان بنتی روحی نامی مو گلتی تعبانه
مادر:لیلیان دخترم برو بخواب مگه نگفتی خسته ام

کمت بعصبیه وترکتهم ومشیت للغرفه نمت
از پیششون عصبانی بلند شدم ورفتم اتاقم وخوابیدم

للمغرب کعدت..ماکو احد بالبیت امی کاعده تخیط علی مکینه و مرت ابویه بغرفتها تصلی مشیت علی المطبخ ..لکیت صحن بیه مرکه بامیه قلیله ..حمیتها و کعدت اکل
تا غروب بیدار شدم....کسی تو خونه نبود مادرم داشت خیاطی میکرد زن بابام تو اتاقش نماز میخوند رفتم آشپزخونه....دیدم تو ظرف یه خورده خورشت بامیه هست اونو گرم کردم ونشستم بخورم

دخلت امی:اشلونج لیلو
مادرم اومد:چطوری لیلو

لیلیان:زینه
لیلیان:خوبم

امی:شبیج یا بنت
مادرم:چته دختر

لیلیان:مابیه شی

لیلیان:چیزیم نیست

امی:اعرف من شنو انتی زعلانه..بس من تکبرین راح تفتهمین انو سویت هیج لمصلحتج میدونم از چی ناراحتی....ولی وقتی بزرگ شدی میفهمی که اینکارو به خاطر خودت انجام دادم

لیلیان: ها ای مصلحه هاا..انی اکلج مااحبه..وانتی تلزکینه بیه

لیلیان:آره مصلحته ها....من بهت میگم دوستش ندارم وتو بهم میچسبونیش

امی:مو بکیفج...الجمعه بمشیئه الرب راح یجون یخطبونج لحنا وننتهی.

مادرم:دست خودت نیست....ان شاءالله روز جمعه میان ازت خواستگاری کنن برا حنا وخلاص میشیم

لیلیان:شتحجین ماما..لو اموت ما ااتزوجه.

لیلیان:چی میگی مامان....من اگه بمیرم هم باهاش ازدواج نمیکنم

امی:کلتلج مو بکیفج.... خلص.... و لو اعترضتی کدامه یا لیلیان والله ما تخلصین منی..اذبحج

مادرم:بهت گفتم که دست خودت نیست....همین....اگه هم اعتراض کردی جلوش لیلیان بخدا از دست من خلاص نمیشی...سرتو میبرم

لیلیان:اذبحینی بس انا ما اتزوجه..فهمتی.
لیلیان:سرمو ببر ولی من باهاش ازدواج نمیکنم ... فهمیدی؟

ترکتها... و مشیت و انی نار ... یا رب دخیلک خلصنی ما الی احد غیرک..
ولش کردم....رفتم و من آتیش بودم....خدایا خواهش میکنم منو راحت کن کسیو جز تو ندارم

انتظرت یحیی یجی و احجیله.....اجه وحجیتله.....عصب وکام راح علی امی یحجی ویاها

منتظر یحیی موندم که بیاد وبهش بگم....اومد و بهش گفتم ....عصبانی شد پاشد رفت تا با مامانم صحبت کنه

سمعت امی تصرخ بوجهه.. وهویصرخ.. و طلع یحجی بصوت عالی : لیلیان انطیتها لواحد اسمه خالد و انتهی الموضوع .. ما تتزوج وی حنا لو تموت
شنیدم مادرم داد میزد .....اونم داد میزد....اومد بیرون وبا داد میگفت که من لیلیان رو به کسی دادم اسمش خالده وتمام....اگه بمیره با حنا ازدواج نمیکنه

صرخت:شنو انطیتنی الواحد ماعرفه؟حرام علیکم مارید اتزوّج....اترکونی

داد زدم:یعنی چی منو به یه شخصی دادی که نمیشناسمش؟نمیخوام ازواج کنم حرومتون باشه ....ولم کنید

مسکنی من شعری وکال:کلمه وحده ما تطلع من حلکج والله اذبحج اتوافقین و غصبن ماعلیج.....فهمتیییی؟

منو از موهام گرفت و گفت:یه کلمه هم حرف نمیزنی سرتو میبرم،همینیه که هست بایدم قبول کنی....فهمیدی؟

ودفعنی.....کعدت بمکانی وابجی وادعی ربی ایخلصنی منهم.....اجت امی کالت:ماتردین بعد تتزوجین حنا و تروحین البیت خالج

وهلم داد....نشستم گریه میکردم و دعا میکردم خدا منو ازشون خلاص کنه.....مادرم اومد بهم گفت:بازم نمیخوای با حنا ازدواج کنی و بری خونه داییت

کلتلهه:ماریده والله و ماروح ای مکان و ما اتزوّج حنا و اذا جبرتونی اکتل نفسی و اخلّصکم منی

بهش گفتم:بخدا نمیخوامش و هیچ جایی نمریم و با حنا هم ازدواج نمیکنم ،اگه مجبورم کنید ،خودمو میکشم و شمارو راحت میکنم از خودم

ترکتها وهیه تغلط و تدعی علیه...وانی اکول :وینک بابا...تعال شوف اشکاعد یسوون بیه ولش کردم و اون بهم حرف بد میزد و سرم دعا میکرد....ومن میگفتم:بابا کجایی....بیا ببین دارن با من چکار میکنن

انی تعبت بابا...ماکدر اقاومهم...یا امّنا العذارء....انقذنی یارب

من خسته شدم بابا....نمیتونم باهاشون مقاومت کنم...ای مادر مقدسمان...خدایا نجاتم بده